

مادر که باشی...

دستنوشته مادر شهید مدافع حرم؛ محمد طحان

چوب مسجدی

مرصع کاظمیان



مادر که باشی...

دستنوشته مادر شهید مدافع حرم؛ محمد طحان

چوب مسجدی

نویسنده: مرصع کاظمیان (مادر شهید)

تدوین: فاطمه چلویان

با مقدمه: رحیم مخدومی

صفحه آرا: الهام فرخی

طراح جلد: آمنه فرخی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۶۵-۳۲-۸

شمارگان: ۲۰۰۰

قیمت: ۱۰۰/۱۰۰ ریال

فهرست:

مقدمه رحیم مخدومی

مقدمه نویسنده

روزهای شیرین کودکی

گل‌های زندگی

امیر؛ شیرین اما کوتاه

حکایت محمد

عکس نوزادی

شستن دیگ

نامه‌ی اول

خواب عجیب

پیغام مدرسه

معجزه قرآن

قرعه‌کشی

اوقات فراغت تابستان

ساندویچ ساده، اما خوشمزه

تکیه سفید

خواستگاری

آینه و شمعدان

داستان ازدواج محمد از زبان همسرش

شیرین ترین دوران

حوالس پرتی

خانه تکانی

اهدای عضو

یاد مرگ

درخت نارنج

ضبط کوچک من

یک پذیرایی شجاعانه

تربیت حسینی

هنوز هوامو داره

دمپایی

آخرین خدا حافظی

معلم اخلاقم بود

آخرین تماس با مادر

خبر شهادت

شهدا زنده‌اند

شناسنامه

استقبال از شهید

مراسم وداع با شهید

صحبت‌های پایانی

یادداشت فاطمه چلویان

عکس‌ها و اسناد

مقدمه رحیم مخدومی

وقت نماز ظهر بود. منتظر بودم سجاده‌ای بیاورند، نمازم را بخوانم و مصاحبه را دنبال کنم.

نمی‌دانستم در دل کوچک تنها یادگار محمد چه می‌گذرد. زل زده بود به من. حرفی تا پشت گلویش بالآمده بود. دوست داشت بگوید و راحت شود، اما نمی‌گفت. نمی‌دانم چرا.

خجالت می‌کشید، یا منتظر فرصتی بود؟

یکی - دو ساعتی می‌شد در متزلشان مشغول مصاحبه بودم. سجاده را به دستم دادند. جای دنجی در اتاق پیدا کرده، سجاده را پهن کردم.

امیرمحمد هنوز نگاهم می‌کرد. هنوز حرف در گلو مانده‌اش سنگینی می‌کرد. پیش از آن که قامت بیندم، خودش را راحت کرد.

جای دیگری از اتاق را نشانم داد و گفت: «بابام همیشه اینجا نماز میخوند...»

بی درنگ سجاده را جمع کرده، رفتم همانجا که پدرش همیشه نماز میخواند.

آنجا نقطه‌ای بود که محمد با خدا اتصال برقرار میکرد.

من اتصال را اگرچه نمیتوانستم، اما نقطه پر کنی را که میتوانستم.

آن نقطه را پر کردم.

بعدها که مادر شهید پا پیش گذاشت تا افتخار چاپ یادداشت‌هایش را به انتشارات ما بسپارد، با اشتیاق پذیرفتم. میدانستم مأموریتی است از همان جنس مأموریت. پر کردن نقطه‌ای، تا التیامی باشد بر یکی از نقطه‌های بی‌نهایت دل.

آن روز دل فرزند،

اکنون دل مادر.

امان از دل مادر.

۱۳۹۶/۸/۹



این جانب مُرصّع کاظمیان؛ مادر شهید مدافع حرم محمد طحان، می‌خواهم قبل از این که خاطراتم را آغاز کنم، چند جمله‌ای با شما عزیزان درد دل کنم:

بنده پس از شهادت فرزندم تصمیم به نوشتن این کتاب گرفتم. البته به علت بیماری قلبی و ضعف چشم، نمی‌توانم زیاد بخوانم و بنویسم، ولی با توکل بر خدا و توسّل به ائمه و با کمک گرفتن از شهیدم محمد، شروع کردم به نوشتن. حتی گاهی شب‌ها وقتی سر بر بالش می‌گذاشتم تا استراحتی کنم، انگار محمد می‌آمد و می‌گفت چه بنویسم. آن وقت من برمی‌خاستم و با ذره‌بین به نوشتن ادامه می‌دادم و عاشقانه می‌نوشتم.

ابتدا تصمیم داشتم هر چند برگه‌ای که می‌نویسم، تکثیر و منگنه کنم و بین دوستان و آشنایان پخش

نمایم. بعد که حجم خاطرات زیاد شد، به توصیه‌ی دوستان تصمیم بر چاپ کتاب گرفتم.

در این میان افرادی هم بودند که ملامتم می‌کردند. عده‌ای از روی دلسوزی و به خاطر سلامتی خودم، عده‌ای هم از روی غرض.

خلاصه این‌که سختی‌های زیادی در این راه متحمل شدم.

از طرفی خواب‌هایی که من و اطرافیان می‌دیدیم، گواه بر این بود که محمد هم با نوشتن و نشر این خاطرات موافق است. آن خوابها مرا در برابر مغرضین مصمم می‌کرد.

امیدوارم این خاطرات دل آقا امام زمان (عج) و بعد از آن دل محمدم را شاد کند و با عنایت خود حضرت، حتی شده مسیر زندگی یک جوان به راه راست هدایت و دل حضرت زینب (س) شاد گردد.

دلم می خواهد که من هم در پشت جبهه‌ها برای
اسلام کاری انجام بدهم. به امید این‌که مورد قبول
حضرت حق قرار گیرد.

التماس دعا- مرصع کاظمیان

پاییز ۱۳۹۶



روزهای شیرین کودکی

من فرزند سوم خانواده‌ام. در خانواده‌ای مذهبی و ساده‌زیست متولد شدم. پدر و مادرم قبل از من فرزند پسری داشتند که متأسفانه در کودکی از دنیا رفت. فاصله‌ی سنی ما خواهر، برادرها دو سال به دو سال بود. به ترتیب برادرم زین‌العابدین که عمرش به دنیا نبود، بعد خواهر بزرگم ربابه، بعد من، زهرا، اقدس، مهین - که پیش از سه‌سالگی از دنیا رفت - بعد هم طیبه و دو برادرم مجید و محمد علی.

همه‌چیز خوب بود. پدر و مادرم مهربان، خواهر و برادرهايم دوست‌داشتنی، خانه‌ای نقلی در محله‌ای قدیمی که دل‌خوشی و صداقت در فضای آن موج می‌زد. خانه‌ای با دو اتاق کوچک و آشپزخانه‌ای ساده و قدیمی. در حیاط خانه یک باغچه‌ی کوچک داشتیم و توی باغچه یک درخت انار و یک درخت انجیر و چند تا گل سرخ.

یادش به خیر؛ دیوارهای کاه‌گلی و بعد از ظهرهای تابستان و آب‌پاشی جلوی درودیوارها و پرشدن بوی کاه‌گل توی کوچه و حیاط.

کمی از پدر و مادرم بگویم؛ کودکی مادرم پر از سختی بود. سه- چهارساله بود که مادرش در زمان بارداری ناگهان مريض شد و بعد از گذشت یکی- دو روز فوت کرد. غم نبود مادر از یک طرف و تنها یی و عدم حضور همیشگی پدر به خاطر مشغولیتش به کار

از طرف دیگر باعث بروز غم‌های فراوان برای مادرم شده بود.

بعد از گذشت سه-چهار سال از فوت مادربزرگ، پدربزرگ تصمیم به ازدواج مجدد گرفت و با خانم خوبی ازدواج کرد. بعد از آن مادرم کمی از تنها یی فاصله گرفت. پس از مدتی کم کم با ورود خواهران و برادران به زندگی اش تنها یی را فراموش کرد، اما هر وقت یاد مادرش می‌افتداد، اشک توی چشمانش جمع می‌شد.

در سن سیزده سالگی، وقتی که به قول خودش هنوز دست چپ و راستش را از هم تشخیص نمی‌داد، آقای علی‌اکبر کاظمیان (پدرم) با خانواده‌اش به خواستگاری او رفتند. آن موقع پدرم در کارخانه‌ی ریسمان‌ریسی سمنان مشغول کار بود. پدربزرگم هم با

دیدن شغل مناسب و ایمان و اخلاق خوب در پدرم، با وجود سن کم دخترش با این ازدواج موافقت کرد.

مادرم، به قول معروف عزیز دردانه‌ی پدر بزرگم بود، به همین خاطر پدر بزرگم حسابی سفارشش را به پدرم کرده و از او قول گرفته بود. پدر و مادرم عاشقانه زندگی می‌کردند و احترام ویژه‌ای برای هم قائل بودند. مادرم از گل کمتر به پدرم نمی‌گفت. شب‌ها موقع خواب، شربت بیدمشک و عرق کاسنی بابا سر جایش بود. لباس‌هایش همیشه اتوکرده و تمیز بود. از زمانی که به یاد دارم، به ما سفارش می‌کرد احترام پدرتان را داشته باشد.

این رفتار آن‌ها نسبت به هم، روی ما هم اثر گذاشت. راه و رسم عشق و عاشقی را یاد گرفتیم. بیشتر فرزندان دختر بودند و هوای پدر را بیشتر داشتند. در مقابل، او هم خیلی روی ما حساس بود. همیشه

می‌گفت: «هر چقدر می‌خواهید تو خونه بازی و سر
صدای کنین، ولی تو کوچه نرین.»

روزهای شیرین کودکی فراموش‌نشدنی است.
عصرهای تابستان می‌رفتیم پشت‌بام خانه را آب‌پاشی
می‌کردیم و بوی کاه‌گل در فضای می‌پیچید. قالیچه‌ای
پهن می‌کردیم و می‌نشستیم با هم صحبت می‌کردیم.
یادش به خیر! غروب‌ها منتظر بابا می‌ماندیم تا با دستان
پر از میوه و خوراکی و یا بستنی به خانه برگرد. تا می-
رسید، همه به سمتش می‌دویدیم و بغلش می‌کردیم و
می‌بوسیدیمش.

بعد از مدتی خدا پسر زیبا و سالمی به خانواده‌ی ما
عطای کرد و اسمش را محمد علی گذاشتند. همه‌ی
خانواده از وجود این بچه خوشحال بودند.



امیر، محمد، ناهید خواهر شهید و مادر شهید

گل‌های زندگی

دو سال اول زندگی را در خانه‌ی پدرشوهرم گذراندیم. الحمد لله همه‌چیز خوب بود. پدرشوهرم که قبلًاً مخالف ازدواج ما بود، بعد از ازدواج خیلی با من مهربان و خوش‌رفتار شد. خوردوخوراکمان با پدرشوهر و مادر شوهرم مشترک بود، ولی اتاق و وسایل‌مان جدا. چرخه‌ی زندگی‌مان با مقدار حقوقی

که همسرم از محل کارش می‌گرفت، می‌چرخید.
عشق و ایمان به همراه قناعت و سادگی، زندگی‌مان را
زیبا و لذت‌بخش کرده بود. تا این‌که در آذر سال
۱۳۵۵ در روز تولد حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) با
ورود پسر زیبا و بانمکی به خانواده‌ی ما، زندگی‌مان
شیرین‌تر از قبل شد. پدرم نام امیر را برای او انتخاب
کرد. امیر دریکی از بیمارستان‌های سمنان به دنیا آمد.
آقا زمان در پوست خودش نمی‌گنجید. سریع رفت
یک دسته‌گل و یک جعبه شیرینی برای من خرید و
باعجله برگشت تا آن‌ها را به من بدهد، اما به علت
این‌که زمان ملاقات تمام‌شده بود و درها را بسته بودند،
نتوانست. پنجره‌ی اتاق من طوری بود که درش رو به
کوچه‌ی پشت بیمارستان باز می‌شد. همسرم که دیده
بود اصرارهایش بی‌فایده است، به‌ناچار به کوچه‌ی
پشت بیمارستان می‌رود تا مرا از پشت پنجره ببیند.

از قضا پنجره بسته بود. او با تصور این که پنجره باز است، باعجله به طرف پنجره آمد و سرش محکم به شیشه خورد. اتاق پر شد از صدای خنده. آقا زمان هم در حالی که پیشانی اش را ماساژ می داد، بلند بلند خنده دید. وقتی از بیمارستان مرخص شدم، به من یک گوشواره هدیه داد.

با قدم گذاشتمن امیر در خانه‌ی ما، انگار زندگی معنای تازه‌ای پیدا کرد. زندگی مان شیرین شده بود و من با تمام وجود از او نگه‌داری می کردم. بعد از دو سال به خانه‌ی پدرم اثاث کشی کردیم. امیر دو ساله شده بود که خداوند دختری به ما داد. اسمش را گذاشتیم ناهید.

چهار سال بعد توانستیم مقداری پول پس انداز کنیم و خانه‌ی کوچکی در محله‌ی چوب مسجد سمنان بخریم. خانه‌ی ما کوچک بود، اما از این که سرپناهی

برای خودمان داشتیم، خوشحال و شاکر بودیم. یک اتاق شش متری با حمام و آشپزخانه‌ی کوچک. یک اتاق دوازده متری با یک حیاط پنج-شش متری هم درست بالای همان اتاق داشتیم، ولی آنقدر دلخوشی داشتیم که وقتی مهمان برایمان می‌آمد، توی همان خانه، زنانه مردانه را جدا می‌کردیم و می‌خوابیدیم.

از وقتی ناهید وارد زندگی ما شد، برکت زندگی‌مان چند برابر شد. آن زمان به علت این‌که شعار «فرزنند کمتر، زندگی بهتر» همه‌جا را فراگرفته بود، اگر پدر و مادری می‌خواستند فرزند بیشتری داشته باشند، خجالت می‌کشیدند. مدام به فکر حرف مردم بودند، اما ما بدون توجه به این حرف‌ها در دی‌ماه سال ۱۳۶۱ صاحب فرزند سوم شدیم. نام او را محمد گذاشتیم. اسم محمد را خودم انتخاب کردم.



امیر؟ شیرین اما کوتاه

مدتی بعد از تولد محمد، وقت مدرسه رفتن امیر شد. روی درس‌هایش خیلی حساس بودم. برای پیشرفتش زحمت‌های زیادی کشیدم. او هم همیشه درشش خوب بود. دوران دبیرستان را در رشته‌ی ریاضی دبیرستان دهخدا گذراند و دانشگاه هم در رشته‌ی مهندسی عمران سمنان قبول شد.

قبل از فارغ‌التحصیلی، از طریق خواهرش با دختری خوب و نجیب به نام سمیه آشنا شد. ناهید نظر امیر را در مورد سمیه پرسید. امیر خنده‌ید و گفت: «به نظر من دختر خوبیه.»

ترم آخر بود که مراسم عروسی‌شان را بر پا کردیم. امیر مهندسی موفق شده بود که خیلی‌ها از او درخواست همکاری می‌کردند.

هنوز شش ماه از ازدواجش نگذشته بود که یک روز برای مأموریتی به تهران رفت. در راه برگشت، حوالی لاسجرد (یکی از شهرهای سمنان) به علت خواب آلودگی راننده تاکسی، ماشینشان به تریلی اصابت کرد و امیر برای همیشه از بین مارفت.

روز وحشتناک و سختی بود. وقتی خبر فوت امیر را توسط همسرم شنیدم. انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد. برای یک لحظه شوکه شده بودم. نه چیزی می‌شنیدم و نه چیزی می‌دیدم. احساس می‌کردم خانه تیره و تار شده. تا این‌که یک دفعه بعضم ترکید. داد کشیدم و گریه کردم. تازه فهمیده بودم چه بلایی به سرم آمد. احساس می‌کردم دیگر زندگی برایم ممکن نیست. مدام کارم شده بود گریه و زاری.

متزلمان شلوغ شده بود و کار همه‌ی خواهر و برادرها گریه بود. در میان همین گریه‌ها یک دفعه به

خود آمدم و به یاد محمد افتادم که در اصفهان بود.
حالا غیر از غم از دست دادن امیر، غم دیگری هم به
دلم نشست و آن‌هم خبر دادن به محمد بود. تصمیم
گرفتیم به محمد زنگ بزنیم و بگوییم پدربزرگ
حالش به‌هم خورده و اگر می‌خواهی او را بینی تا دیر
نشده خودت را به سمنان برسان. وقتی محمد خبر
بیماری پدربزرگش را شنید، خیلی ناراحت شد. یکی -
دو ساعت بعد به طرف سمنان به راه افتاد.

بعدها همیشه به من می‌گفت: «مادر جان، اون روز
وقتی وارد کوچه شدم و با حجله‌ای مواجه شدم که
عکس امیر روش بود و دیوارهای خونه‌مون که پر شده
بود از یه عالمه پارچه و بنر سیاه با پیام تسلیت و اسم
امیر طحان که با خط درشت روی پارچه‌ها و بنرها
خودنمایی می‌کرد، اصلاً یه لحظه فکر کردم دارم
خواب می‌بینم. کیفم از دستم افتاد و پاهام سست و

بی رمق شد. سرم گیج رفت. او نجا بود که جمله‌ی "کمرم شکست" رو به خوبی در ک کردم.»

محمد آن شب در جمع خانوادگی برایمان روضه-
ی حضرت ابوالفضل (ع) خواند. حسابی اشک ریخت
و گفت: «مادرم! امیر امانتی بود که خدا به شما داده
بود و حالا از شما پس گرفته. شما هم امانت‌دار خوبی
بودی. پس راضی به رضای خدا باش. منم قول می‌دم
تمام سعی خودمو بکنم تا جای امیر رو برات پرکنم و
نذارم غصه بخوری.»

انصافاً هم در این ده-دوازده سال به قولش عمل
کرد.

تقریباً دو سال بعد از فوت امیر، خدا به دخترم ناهید
فرزنندی عطا کرد به نام ثنا. یادش به خیر روز
به یادماندنی‌ای بود. ثنا در بیمارستان شفای سمنان به
دنیا آمد. آن روز من و همسرم به همراه آقا

سعید(دامادم) پشت در بیمارستان در انتظار به دنیا آمدن بچه بودیم. مدام دعا و قرآن می‌خواندیم تا این که خبر دادند بچه به دنیا آمد و مادر و دختر هر دو سالم هستند. بعد هم بچه را به ما نشان دادند؛ یک دختر ناز و معصوم و زیبا.

زندگی که پس از فوت امیر سرد و بی‌روح شده بود، با تولد ثنا دوباره معنا پیدا کرد. وقتی خبر تولد او را به محمد دادیم، از شدت خوشحالی اشک شادی ریخت و نماز شکر به جا آورد. از اصفهان که آمد، برای ثنا یک النگو خریده بود.

بعد از چند سال خدا به ثنا برادری به نام سبحان داد.



از راست تصویر شهید محمد، ناهید خواهر شهید، مرحوم امیر طحان

حکایت محمد

در ساعت چهار عصر آخرین روز دیماه سال ۱۳۶۱ در بیمارستان تدین متولد شد. همه خوشحال بودیم. هیچ‌گاه اولین غذایی که پدرش در بیمارستان برایم آورد را فراموش نمی‌کنم. خیلی خوشمزه بود. انگار غذای بهشتی بود، غذایی که هنوز مزه‌اش در دهانم مانده.

وقتی برگشتم منزل، دیدم همسرم یک گوسفند خریده. گوسفند را کشتند و اسپند دود کردند و جلوی در تخم مرغ شکستند. بعد باهم وارد خانه شدیم. روزها می‌گذشت. محمد بچه‌ی سازگاری بود. به همین خاطر باوجود دو فرزند کوچک، خیلی در بزرگ کردن محمد اذیت نشدم.

محمد سه‌ماهه شده بود که برای اولین بار او را برديم خدمت امام رضا. آن زمان ما وقتی به مشهد می‌رفتیم، اقامت طولانی داشتیم. ده روزی در مشهد ماندیم و حسابی زیارت کردیم.

وقتی می‌گوییم مشهد، یاد خیلی چیزها می‌افتم؛ یاد ضریح شلغ و بوی خوش حرم، یاد پنجره فولاد و شلغی‌های همیشگی‌اش، یاد اسماعیل طلا و آب خنک و گوارایش. یادش به خیر! هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنم؛ محمد خیلی خوش‌سیما و خنده‌رو

و بانمک بود. یک روز وقتی برای نماز جماعت به حرم رفتیم، بین دونماز کمی شیرش دادم تا آرام شود و من هم بتوانم نماز بخوانم. بعد از شیر دادن، خانمی که کنارم نشسته بود از من خواست تا چند دقیقه‌ای محمد را به آغوشش بدهم. من هم قبول کردم. بعد از چند دقیقه یک دفعه دیدم محمد دست به دست، بغل خانم‌ها می‌گردد و همه صورتش را می‌بوسند و نوازشش می‌کنند و ما شالله می‌گویند.



عکس نوزادی

بالاخره هر بچه‌ای بازیگوشی می‌کند و ووجه و ووجه‌های خودش را دارد. محمد هم از این بازیگوشی‌ها مستثنی نبود. پنج ماهه بود که به عکاسی رفتیم. عکاس که محمد را دید، خوشش آمد. اول کمی با او بازی کرد، بعد به من گفت: «باید طوری

بچه رو نگهداری که هم نیفته و هم این که خودت
داخل عکس دیده نشی!»

بچه را گذاشتم روی صندلی، خودم نشستم پشت
صندلی و با دست‌هایم از پشت نگهش داشتم. کار
سختی بود. مدام می‌ترسیدم از دستم سر بخورد؛ چون
هنوز خوب نمی‌نشست. آقای عکاس با محمد بازی
می‌کرد و او هم لبخند می‌زد. همین که سرشن گرم شد،
عکاس سریع عکس را گرفت. چند روز بعد هم
عکس‌ها آماده شد. خیلی قشنگ شده بود. هر کس آن
عکس را می‌دید، یکی به یادگاری نگه می‌داشت.

وقتی دو- سه ساله شد، هر وقت آن عکس را
می‌دید، می‌خندید. چون داخل عکس خندیده بود، از
خنده‌ی خودش خوشش می‌آمد. هر وقت بازیگوشی
می‌کرد و من از دستش ناراحت می‌شدم، سریع
می‌دوید داخل اتاق و از داخل کشو عکسش را

برمی داشت و می آورد، می گفت: «مامان ببین چه قدر
قشنگ می خندم، من که بچه‌ی بدی نیستم شما دعوام
می کنی.»

بعد هم می پرید بغلم و محکم مرا می بوسید و از
دلم درمی آورد. با این حرف‌هایش دلم را می برد. من
هم با این کارش می خنديدم. خيلي شيرين زبان و
بانمك بود. همه‌ی فامييل دوستش داشتند.

خاطرات دوران نوزادی و کودکی محمد مثل یک
فیلم شيرين مدام از ذهنم می گذرد، حتی برای
یک لحظه هم نمی توانم فراموششان کنم.

يادم هست خردسال بود که برایش یک اسلحه
خریدم. بازی با اسلحه را خيلي دوست داشت. هنوز
هم آن اسلحه را دارم. همان زمان بود که به پدرس
اصرار می کردم برایش لباس نظامی بخرد. پدرس قبل ا
در خياطي کار می کرد. همين موضوع باعث شد

محمد را پیش استاد خود برد تا برایش لباس نظامی بدوزد. استاد اندازه‌های محمد را گرفت و چند روز بعد لباس آماده شد. در این مدت ذوق و شوق عجیبی در دلش بود. روزشماری می‌کرد تا لباسش آماده شود. وقتی لباس را در تنش دیدم، خیلی ذوق کردم. واقعاً به تنش می‌آمد.

آن سال‌ها زمان جنگ ایران و عراق بود. مردم هر کاری از دستشان برمی‌آمد، برای این نظام و اسلام انجام می‌دادند. روزها خانم‌ها دست بچه‌هایشان را می‌گرفتند و به مساجد می‌آوردند تا هر کاری که از دستشان برمی‌آید انجام دهنند. گروهی لباس رزم‌نده‌ها را می‌دوختند، گروهی غذا بسته‌بندی می‌کردند، گروهی ملحفه‌ها و پتوها را مرتب می‌کردند. من هم یکی از این افراد بودم. تقریباً هر روز دست محمد را می‌گرفتم و می‌آمدیم مسجد. من به همراه خانم‌ها

مشغول کار می‌شدم، محمد هم همراه بچه‌های دیگر در حیاط مسجد بازی می‌کرد. در مسجد همیشه صدای قرآن و زیارت عاشورا و سرودهای انقلابی می‌پیچید.

محمد با همین دعاها و زیارات عاشورا بزرگ شد. هر روز که بزرگ‌تر می‌شد، شور و حال حسینی هم در وجودش بیشتر می‌شد.



شهید محمد و مرحوم امیر در حال شستن ظرف

شستن دیگ

یادم می‌آید تقریباً ۷-۶ ساله بود که با پدرش برای مراسم عزاداری امام حسین (ع) به تکیه رفت. تقریباً برنامه‌ی هر شب هیئت این بود که بعد از سینه‌زنی سفره‌ی اطعام برقرار بود. بعد از پایان مجلس پدرش تنها برگشت خانه. پرسیدم محمد کجاست؟ با تعجب گفت: «مگه زودتر برنگشته؟ من فکر کردم او مده خونه.»

سرازیمه به حسینیه برگشت. به هر طرف می‌رفت و سراغ محمد را می‌گرفت، هیچ کس خبری از محمد نداشت. دلمان پر از آشوب بود.

پدرش دیگر نامید شده بود و می‌خواست برگردد و برود جاهای دیگر را جستجو کند. موقع عبور از جلوی آشپزخانه، سروصدایی می‌شنود. به طرف صدا که می‌رود، متوجه می‌شود سروصدای از داخل دیگ است. پاورچین جلو می‌رود، به دیگ که می‌رسد، محمد را می‌بیند که با آن قد کوتاهش داخل دیگ نشسته و با هزار زحمت مشغول شستن دیگ است! خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «این جا چه کار می‌کنی؟!»

محمد جواب می‌دهد: «بیخشید بابا، دارم دیگ می‌شورم تا برای فردا آماده باشه. چون قدم نمی‌رسید، مجبور شدم برم توی دیگ!»

پدرش همانجا خدا را شکر می‌کند که خدا چنین
پسری را به او عطا کرده.

نامه‌ی اول

هفت‌ساله بود. در گرمای ظهر تابستان در حیاط خانه مشغول بازی بود. همه‌جا ساکت و بی‌سروصدا بود. تازه ناهارمان را خورده بودیم و سفره را جمع کرده بودیم. ما داخل خانه زیر باد کولر استراحت می‌کردیم. یک سینک ظرف‌شویی در حیاط داشتیم که استفاده نمی‌شد. من هم داخل آن را پر از آب کرده بودم و چند تا ماهی قرمز کوچولو داخل آن انداخته بودم. آن ظرف‌شویی قدیمی، دیگر تبدیل به یک حوض کوچک شده بود. محمد یک گوشی حیاط بدون سروصدا مشغول بازی بود که ناگهان چشمانش به ماهی قرمز توی حوض می‌افتد. همان موقع به ذهنش می‌رسد که برود ماهی را بردارد حمامش کند! پودر رخت‌شویی را برمی‌دارد و می‌رود سروقت ماهی بیچاره. با هزار سختی ماهی را می‌گیرد

و حسابی می‌شورد، بعد هم با یک پارچه خشکش
می‌کند و کنار حوض می‌گذاردش تا زیر آفتاب گرم
شود و سرما نخورد؛ وقتی از خواب بیدار شدم و
چشمم به ماهی خشک‌شده‌ی کنار حوض افتاد، با
تعجب پرسیدم: چرا این ماهی اینجا افتاده؟!

محمد هم با آن زیان شیرینش ماجرا را برایم
تعریف کرد. بعد هم گفت: «مامان بهش دست نزن،
چون تو آب بوده، سرما می‌خوره. لطفاً بذار زیر آفتاب
گرم بشه.»

غافل از این‌که ماهی بیچاره مرده بود. آن روز
همه‌ی ما حسابی از کار محمد خنديدیم.

محمد پسر شری نبود. مثل بقیه‌ی بچه‌ها بازی
گوشی‌های کودکانه‌ی خودش را داشت. وقتی بچه
بود، گاهی اوقات با دوستانش می‌رفتند توی کوچه
بازی می‌کردند. یک‌بار یک ملغ گرفته و یک نخ